

برنامه شماره ۲۸۶ گنج حضور



من طربم طرب منم زهره زند نوای من
 عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
 عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش مکش شود
 دلان بر همگان هوای من فاش کند چو بی
 ناز مرا به جان کشد بر رخ من نشان کشد
 چرخ فلک حسد برد ز آنچ کند به جای من
 امام من ز وجود رفته من سر خود گرفته
 ذره به ذره می زند دبدبه فنای من
 آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد
 دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
 یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل
 تلخ و خمار می طیم تا به صبح وای من
 تا که صبح دم زند شمس فلک علم زند
 باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من
 باز شود دکان گل ناز کنند جزو و کل
 نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من
 ساقی جان خویر و باده دهد سیو سیو
 تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من
 بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را
 بر کف پیر من بنه از جهت رضای من
 گفت که باده دادمش در دل و جهان نهادمش

بال و پری گشادمش از صفت صفای من
بیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد
های من نیست در آن صفت که او گوید نکته
ساقی آدمی کشم گر بکشند مرا خوشم
راح بود عطای او روح بود سخای من
باده تویی سبو منم آب تویی و جو منم
مست میان کو منم ساقی من سقای من
امام در تک خم نشسته از کف خویش جسته
تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من
شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد
غرقه نور او شد این شعشعه ضیای من

*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 637

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد
مترسید مترسید گریبان مدرانید

*

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر پنجم، بیت 560

عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقده ی سختست بر کیسه تهی
درگشاد عقده ها گشتی تو پیر
عقده ی چندی دگر بگشاده گیر

*

رفته ره درشت من بارگران زیشت من

دلیر بردبار من آمده برده بار من

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره 1825 از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

من طربم منم زهره زند نوای من

عشق میان عاشقان شیوه کند برای من

پس مولانا از طرف انسان، هریک از ما انسان‌ها اینطور می‌گوید که من طرب هستم و طرب°، من هستم.

"طَرَب" یعنی شادی.

شادی با خوشی فرق دارد. شادی از اعماق وجود ما، از فضای زیر ذهن ما می‌جوشد و بالا می‌آید. و در واقع وقتی که هشیاری، هشیاری حضور که سکون ست به ارتعاش دربیاید، پویایی پیدا کند، به صورت شادی تجربه می‌شود. و این نوع شادی که یک ارتعاشی با فرکانس خاص است، مولانا می‌گوید که فقط به انسان تعلق دارد.

اما خوشی، از ذهن ما می‌آید. وقتی ذهن ما رویداد فعلی را خوب تفسیر کند، خوشی به ما دست می‌دهد و اگر نه اگر بد تفسیر کند ناخوشی. ناخوشی عکس خوشی ست. ناخوشی مثل غصه خوردن، حال بد داشتن (منظور مریضی نیست) ست. معادل انگلیسی خوشی همان happiness و ناخوشی unhappiness است. معادل طرب که در فارسی گاهی به آن شادی می‌گوییم، در انگلیسی joy ست. پس joy با happiness فرق دارد.

می‌بینید که شادی از ذات ما که هشیاری حضور ست سرچشمه می‌گیرد. یعنی ما از جنس شادی هستیم ولی خوشی بستگی به چیزهای بیرونی دارد. خوشی یک چیز زودگذر، مصنوعی و ناپایدار و ارضا نکن ست. شادی اصل ماست. و مولانا امروز می‌گوید که اگر می‌خواهی بدانی که از چه جنسی هستی این را به خودت بگو که "من طربم طرب منم"

پس من به خودم نگاه کنم ببینم که از چه جنسی هستم؟ من از جنس شادی هستم. و اگر خواستم بدانم که شادی از چه جنسی ست نباید به بیرون نگاه کنم. چون ما یادگرفتیم فکر کنیم که منبع شادی از بیرون ست برای همین ست که چیزهای بیرونی یا وقایع بیرونی را در ذهنمان تجسم می‌کنیم و در آنها دنبال شادی می‌گردیم. امروز متوجه می

شویم که این کار عبث ست؛ شادی در چیزهای بیرونی نیست. و اگر شما کار خاصی را انجام می دهید و لذت می برید، وقتی آن کار را انجام می دهید شاد می شوید، در واقع شادی درون شماست که آن موقع به آن کار جاری می شود و از طریق شما تجربه می شود. اینطور نیست که یک چیز بیرونی به شما شادی بدهد.

هر موقع ما حاضر باشیم، در این لحظه باشیم و کاری را انجام بدهیم، شادی حضور یعنی آن فضای زنده ی این لحظه در ما، ارتعاش می کند و ارتعاشش را ما به صورت شادی تجربه می کنیم.

و مولانا می گوید که زهره که در جهان بیرون خدای شادی ست، این زهره فقط نوای من را می زند. نوای مرا می زند یعنی نوای انسان را می زند؛ انسانی که با اصل خودش یکی ست.

می گوید که "عشق میان عاشقان شیوه کند برای من"

"شیوه کند" یعنی عشوه می کند، ناز می کند، و با اشارات ابرو به من می گوید چه کار کنم.

پس همه ی عاشقان از عشق راهنمایی می گیرند که چه کار کنند. با اشارات زیبای معشوق می دانند چه کار کنند. بنابراین زیر این فشار نیستند که این لحظه وای نکند که چیزی یادم رفت... نکند باید یک کاری بکنم... نکند این کاری که می کنم اشتباه ست... و فشار تصمیم گیری روی خودشان نیست؛ امروز مولانا این موضوع را به ما توضیح خواهد داد.

ولی این سوال پیش می آید که اگر من طربم پس چرا اینقدر دردمندم؟ چرا اینقدر استرس دارم؟ چرا اینقدر غصه دارم؟ چرا اینقدر خشم دارم؟ چرا اینقدر ترس دارم؟ درد یعنی همین چیزها. چرا کینه انسان های دیگر را به دل گرفتم و با خودم حمل می کنم؟ پس این چیست؟

این برای این ست که ما اشتباهاً این لحظه را که زندگی ست فراموش کردیم، نمی بینیم و اتفاق این لحظه، رویداد این لحظه را می بینیم. این لحظه در ظاهر و در سطح به صورت اتفاق این لحظه جلوه گر می شود.

آنچیزی که در این لحظه نظر ما و توجه ما را جلب می کند اتفاقی ست که می افتد و ما فکر می کنیم که این لحظه همان پدیده ی سطحی یعنی رویداد این لحظه ست. در حالی که این لحظه عمیق تر از رویداد این لحظه ست.

این لحظه فضای پذیرش بینهایت عمیق ست که شما از آن جنس هستید که اتفاق این لحظه در آن رخ می دهد.

چرا اتفاق این لحظه همه ی توجه ما را جذب می کند؟

برای اینکه ما در گذشته با ذهنمان هم هویت شدیم، (بارها گفتیم)، یک باشنده توهمی به نام من ذهنی در ذهنمان به وجود آورده ایم، که این به ثمر نرسیده است. اگر شما به خودتان نگاه کنید خواهید دید که در گذشته اتفاقاتی افتاده ست که این اتفاقات شما را به طور کامل به ثمر نرساندند، شما راضی نبودید، می گفتید باید جور دیگری شود.

بنابراین این نارضایتی و ناخوشنودی که در غزل هم داریم که می گوید "این زاهد مرتضاً"، ظاهراً ما از زندگی و از خدا راضی هستیم ولی باطناً نیستیم به دلیل اینکه ما از یک بافت ذهنی درست شدیم به نام من ذهنی که این بافت ذهنی با زمان کار می کند یعنی براساس گذشته درست شده و پراز به ثمر نرسیدگی ست. مثلاً یکی از همسرش جدا

شده، یکی بچه ش آنطوری که می خواسته نشده، به یکی ظلم شده، آن یکی اموالش را از دست داده، یکی ورشکست شده، یکی آنقدر که باید پول گیرش می آمده نیامده، یکی شریکش به او خیانت کرده ست. همه این ها به نظر من ذهنی به ثمر نرسیدگی ست و تنها امیدی که دارد، آینده ست.

اگر شما اینطور زندگی می کنید پس با تصویر ذهنی خودتان زندگی می کنید. اگر شما در این لحظه حس می کنید که گذشته شما به ثمر نرسیده و شما باید در آینده به نتیجه برسید پس شما این لحظه را دارید می پوشانید و رویداد این لحظه را به جای این لحظه گرفتید.

این لحظه زندگی ست و رویداد این لحظه می آید و می رود، می آید، می رود... این لحظه یک اتفاقی می افتد و بعد می رود، لحظه بعد اتفاق دیگری می آید، اتفاق بعدی می آید... در سطح به نظر می رسد که روز ما هزاران لحظه ست برای اینکه هریک از اتفاقات به صورت لحظه ثبت می شود. ولی اگر خوب توجه کنید خواهید دید که همیشه این لحظه ست. ما همیشه در این لحظه هستیم. آنچه که مستقیماً تجربه می شود همین لحظه ست و اتفاق این لحظه.

اینطور چیزی نیست که - به طوری که ذهنمان نشان می دهد- همه لحظات گذشته زنده باشد، وجود داشته باشد. و برای ذهن اینطور به نظر می آید که مثل اینکه آینده حقیقتاً وجود دارد برای اینکه امیدش به آن ست و رفته ست در آنجا زندگی می کند. اگر شما مرتب به گذشته بروید و در آنجا گیر کنید یا با گذشته و همچنین آینده هم هویت شوید شما با زمان زندگی می کنید. زمان روانشناختی!

بنابراین این زمان روانشناختی یا من ذهنی این لحظه را که زندگی ست می پوشاند. تمام علاقه ما این ست که رویداد این لحظه را ببینیم، فقط رویداد را ببینیم و نه فضایی که رویداد در آن اتفاق می افتد. برای اینکه همه حواس ما به این ست که اگر اینطور باشیم به ما آدم باهوش می گویند؛ که رویداد این لحظه، اتفاقی که در این لحظه می افتد چه قدر به من کمک می کند در آینده به ثمر برسم. آیا رویداد این لحظه آن نقایصی را که حس می کنم رفع خواهد کرد، آن ها را کامل خواهد کرد؟ به عبارت دیگر مرا به ثمر خواهد رساند؟

این به ثمر رسیدگی هم به وسیله من ذهنی به ما تحمیل شده که اصلاً نمی دانیم یعنی چه؟ ما همینطوری یک خیال مبهمی داریم که خلاصه در آینده می خواهیم خوشبخت شویم و الان نیستیم. درحالی که بهترین لحظه شما همین لحظه ست؛ و تنها لحظه ی شما و تنها چیز شما این لحظه ست. غیر از این لحظه چیز دیگری وجود ندارد.

درحالی که ذهن، من ذهنی که با زمان زندگی می کند به نظرش می آید که گذشته زنده ست. اگر زنده نیست چرا شما اتفاقی که ده سال پیش افتاده را یادتان است؟ چرا شما را اذیت می کند؟ و این یک اشتباه ست. یک خطایی ست مثل خطای باصره.

اگر شما خوب نگاه کنید خواهید دید که این لحظه فضای عمیق زندگی ست و وقتی شما فقط رویداد این لحظه را می بینید و این فضا را نمی بینید، در این حال و هوا هستید که این خشت، این چیز، چه طور به درد من می خورد؟ به عبارت دیگر از این لحظه به عنوان پلکان برای چیزی در آینده استفاده می کنید یا به صورت وسیله ای برای هدف. آن هدف یک چیز ذهنی ست.

به عبارت دیگر شما این لحظه با ذهن هم هویت هستید و این لحظه را می پوشانید. وقتی این لحظه را می پوشانید دیگر از زندگی فاصله گرفته اید؛ با زندگی به طور مستقیم در تماس نیستید. و چون از جنس زندگی نیستید، از جنس ماده هستید نمی توانید "من طربم طرب منم" را حس کنید. اگر شما حس نمی کنید که هر لحظه شادی زندگی در ذرات وجودتان مرتعش می شود، نه تنها شما را شاد می کند بلکه به اطرافتان هم پخش می شود، این لحظه را دارید می پوشانید.

حالا ممکن ست شما سوال کنید که خوب من نمی خواهم این لحظه را بپوشانم باید چه کار کنم؟

برای اینکه شما زمان را کم کنید یا از شر من ذهنی خلاص بشوید در این لحظه، با رویداد این لحظه ستیزه نکنید، قبول کنید.

این رویداد ممکن ست الان دارد اتفاق می افتد، یا اینکه از ذهنتان آوردید. رفتید به حافظه تان از گذشته و الان آمده. در این لحظه، تنها زمانی که من می توانم وجود داشته باشم، ذهنم به من ارائه می کند ممکن ست می خواهد مرا غصه و درد دهد و یا نه یک رویداد خوبی ست که از گذشته آورده ست. به هر صورت شما با آن هم هویت هستید، شما دارید قضاوت می کنید که این رویداد خوب بوده و حیف که آن رویداد الان نیست، یا نه این رویداد در گذشته اتفاق افتاده، چرا افتاده؟ دارید با آن ستیزه می کنید؛ حالا به جای ستیزه و اینکه فکر کنید این رویداد بالاخره چگونه حل خواهد شد، شما از آن صرفه نظر کنید، این رویداد را بپذیرید و با فضای این لحظه موازی شوید. به عبارت دیگر شما با زندگی یا با این لحظه آشتی کنید. زندگی در این لحظه ست. وقتی شما با رویداد این لحظه می ستیزید یعنی دارید با این لحظه می ستیزید، یعنی با زندگی می ستیزید.

حالا اگر شما دیدید الان با این لحظه دارید می ستیزید، یا از این لحظه به عنوان وسیله برای آینده استفاده می کنید، یا بعضی از ما این لحظه را بین زندگی و خودمان مانع می بینیم و می گوئیم این نباشد، یک چیز دیگری باشد. اگر اینطور هست شما این لحظه را به مانع تبدیل کردید. یا نه واقعا با این لحظه دشمنی می کنید. یادمان باشد که با این لحظه دشمنی می کنید یعنی با زندگی دشمنی می کنید.

حالا ما الان عاقل شدیم می خواهیم با این لحظه یعنی با زندگی آشتی کنیم. اولین قدم را باید شما بردارید، یا من بردارم، همه، هرکسی باید برای خودش بردارد.

اگر شما متوجه شدید که طرب نیستید، از جنس شادی نیستید بدانید که دارید این لحظه را می پوشانید یا با این لحظه ستیزه می کنید؛ اولین قدم را برمی دارید و اولین قدم این ست که با این لحظه همین الان آشتی کنید. چگونه آشتی کنید؟

آنچیزی که خودش را به عنوان این لحظه ارائه می کند، یعنی رویداد این لحظه، آن را بپذیرید. و تنها چیزی که شما برای رسیدن به خدا یا به زندگی احتیاج دارید همین این لحظه و رویداد این لحظه ست. همینکه رویداد این لحظه را بپذیرفتید از جنس زندگی می شوید.

حالا ممکن ست که لحظه بعد، یک دقیقه بعد به همان حالت قبلی برگردیم. پس این تصمیمی ست که شما یکبار می گیرید و هزاران بار هم به به یاد خودتان می آورید که من چنین تصمیمی گرفته ام. و اساسی ترین قانون زندگی ما،

اساسی ترین رابطه ما و شاید هم ساده ترین باشد این ست که رابطه من با این لحظه چیست؟ آیا من با این لحظه دوست هستم یا دشمن هستم؟

نگاه کنید ببینید الان این چیزی که خودش را به عنوان این لحظه ارائه می کند یا از ذهنتان می آید یا حقیقتاً دارد اتفاق می افتد شما دارید ستیزه می کنید، شما مخالف آن هستید، شما به آن بد و بیراه می گوید یا نه آغوشتان را باز کردید و این را می پذیرید؟

یادمان باشد وقتی که رویداد را می پذیرید به و رای آن می روید؛ شما دیگر قربانی رویداد نیستید. دیگر رویداد هیچ نفوذ و سلطه ای نمی تواند روی شما داشته باشد پس بنابراین از کنار رویداد رد می شوید.

پس یک امتحانی می کنیم اگر حس می کنید که از جنس شادی نیستید و شادی، شما نیستید که مولانا می گوید شادی در بیرون وجود ندارد اگر کسی ادعای خدای شادی بودن را می کند او هم نوای انسانی را می زند. به عبارت دیگر این هشیاری حضور در انسان مرتعش می شود و در بیرون نوای اش زده می شود. هراتفاقی که شادی انگیز ست، هرکسی که در جهان شادی پخش می کند در واقع از ارتعاش هشیاری حضور پخش می کند و ما از آن جنس هستیم. اگر الان از آن جنس نیستیم پس از جنس من ذهنی هستیم.

هرچه واکنشمان به رویداد این لحظه بیشتر، ضخامت من ذهنی مان و پوشاندن طرب بیشتر. واکنش گری یا واکنش دهی در واقع اعتیاد به واکنش ست. ما اعتیاد به واکنش داریم و من ذهنی واکنش کردن و پریدن را یک نوع اظهار زندگی می داند. اینطور نیست.

امروز مولانا به ما می گوید که زندگی یعنی از جنس هشیاری حضور بودن و این طرب را در ذرات وجودتان حس کردن. اگر این را می کنید پس زنده هستید. اگر واکنش نشان می دهید مخصوصاً واکنش های منفی، اگر ما اعتیاد به واکنش داریم نشان دهنده این ست که ما یک بافت بسیار سفت فکری هستیم. باید با موازی شدن با این لحظه این بافت را ذوب کنیم. هر لحظه که با زندگی موازی می شویم یعنی رویداد این لحظه را قبول می کنیم یک مقدار نور زندگی به این بافت می افتد و این را حل می کند، ذوب می کند.

عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش مکش شود

فاش کند چو بی دلان بر همگان هوای من

"عشق" همان فضای حضور ست. فضای وحدت ست. فضایی ست که من و خدا یا من و زندگی حس یکی بودن می کنیم.

وقتی عشق مست و خوش می شود مرا احتیاج دارد که خودش را بیان کند.

وقتی می گویم "من" یعنی انسان. وقتی می گوید "من طربم طرب منم" راجع به انسان صحبت می کند. شما فرض بفرمایید در تمام جهان چند میلیارد انسان وجود ندارد، یک نفر انسان وجود دارد؛ همه این چند میلیارد یک نفر هستند؛ برای اینکه یکی هستند، از یک جنسند؛ هشیاری انسانی ست. و علی الاصول دارد راجع به آن جنس، آن یک نفر

صحبت می کند. حالا یک نفر، چندین میلیارد نفر شده است؛ فرقی نمی کند، در فضای وحدت، فضای حضور اگر این من ذهنی ذوب شود همه ما در آنجا یکی هستیم.

می گوید وقتی عشق شروع کند به مستی و خوش بودن و بیخود شود - از چه طریق بیخود می شود؟ از طریق ما - کش مکش شود یعنی مرتب مرا بکشد و رها کند، جذب کند و رها کند... این جذب و رها کردن هم درست مثل این ست که عشق ما را به خودش می کشد و باردار می کند و به صورت خرد و شادی به جهان بیرون می فرستد. مثل ضربان قلب مرتب باز وبسته می شود و انرژی عشقی و شادی را از طریق انسان به بیرون مرتعش می کند. راجع به انسان صحبت می کنیم.

و این عارضه ی من ذهنی هم یک چیز موقتی و زودگذرست و حل آن خیلی مشکل نیست. درست ست که بعضی اوقات ما چنان نگران و stressed و خشمگین هستیم که فکر می کنیم علاجی به عارضه ی ما در جهان وجود ندارد ولی این یک چیز سطحی و زود از بین رفتنی ست.

"فاش کند چو بی دلان". بی دل با شنده ای ست که دل ندارد؛- انسانی که من ذهنی دارد و من ذهنی اش را هم دلش کرده یعنی مرکزش کرده ست و دائماً او را کنترل می کند که این را بگویم، آن را نگویم، اینجا این بد می شود، آنجا من بد به نظر می آیم... - دیگر این ها نیست، بی دل ست. "بی دل" یعنی تماماً این فضاست و این فضا مرتعش می شود و هرچه دلش می خواهد آن فضا می گوید. یعنی آن فضا می گوید نه شما، بنابراین دل ندارید.

اگر هر لحظه ما بسنجیم که چه بگویم و چه نگویم، این بد می شود، آبرویم می رود، کوچک می شوم، اول باید فکر کنم، در این صورت شما بی دل نیستید. ولی اگر از جنس این وحدت شوید بی دل می شوید.

"فاش کند چو بی دلان" راجع به هشیاری انسانی می گوید؛ باید اینطور باشد. اگر نیست ما هم داریم کوشش می کنیم که ببینیم می توانیم خودمان را از جنس زندگی کنیم؟

"برهمگان هوای من" این همگان همه ی باشندگان هستند. مثل نباتات، جمادات، انسان های دیگر، حیوانات، هرچه که روی زمین و کوهکشان ها وجود دارد.

پس مثل بی دلان راز مرا، هوای مرا پخش می کند و به جهان فاش می کند. حقیقتاً این هوا و این راز و این انرژی که پخش می شود از جنس زندگی ست؛ زندگی زایی ست و به هرچه بخورد آن را زنده می کند.

ناز مرا به جان کشد بر رخ من نشان کشد

چرخ فلک حسد برد زآنچ کند به جای من

پس عشق ناز من را به جان می کشد. ناز انسان را، هشیاری انسانی را. برای اینکه عشق از طریق ماست که می تواند خودش را بیان کند.

و بر رخ من نشان می کشد. نشان می کشد یعنی خلاقیتش را از طریق من بیان می کند. این غزل نشان عشق ست. نشانش را بر رخ مولانا کشیده و این غزل درآمده ست. یا نه یک بسته انرژی زنده کننده بیرون می فرستد که قابل حس ست؛ این نشان عشق است. مشخص می شود که کسی که عاشق ست، معشوق خودش را از طریق عاشق بیان می کند برای اینکه عاشق و معشوق یکی شده اند.

و چرخ فلک حسد می برد. "چرخ فلک" هر چیزی ست که می گردد. ما رفتیم از جنس سکون شدیم و هر چیزی که می گردد جزو چرخ فلک ست از جمله من ذهنی ما. تمام من ذهنی چرخنده ست. به وسیله ی چه چیزی می چرخند؟ به وسیله ی باد زندگی.

اولین حسود من ذهنی ماست. تمام من های ذهنی حسد می برند. برای اینکه عشق به جای ما دارد کار می کند. در اینجا بود که گفتیم مولانا می گوید که شما لازم نیست که زیر بار تصمیم گیری اینقدر فشار بکشید. چطوری تصمیم بگیرم؟ چه هدفی بگذارم؟

شما کافی ست با این لحظه موازی باشید اجازه دهید عشق شما را هدایت کند. و اگر دیدید من ذهنی تان مزاحم می شود من ذهنی می خواهد کنترل را به دست بگیرد بگوید که من دارم تصمیم می گیرم، من باید انتخاب کنم، من باید نگران باشم.

شما به من ذهنی بگویید "من طربم طرب منم" باور نمی کند. شما از من تان بپرسید می خواهم شادی کنم. می گوید نه الان وقتش نیست. ما کارون زندگی داریم، الان چه وقت شادی ست؟ ما باید نگران باشیم. ببین چه قدر از کارها لنگ ست؟ چه وقت شادی ست؟ اصلا چرا از شادی حرف می زنی؟ شادی چیست؟ شما باید نگران باشی. اگر این ها نشد چه؟

درحالیکه در بیداری، وقتی ما بیدار می شویم، وقتی انسان بیدار به وجود می آید شادی جای انگیزه ی ترس و خواستن را می گیرد. یعنی شادی ست که شما را هدایت می کند. شما دنبال شادی می روید نه اینکه زیاد بخواهم و انباشته کنم.

ما الان چه انگیزه ای داریم؟ چرا شاد نیستیم؟ برای اینکه می گوئیم این اتفاق فعلی، این آقا یا خانومی که الان من با او ملاقات می کنم و دارم با او صحبت می کنم به من چه می دهد؟ چه کمکی به زندگی من می تواند بکند؟ کجای لنگم را می توانم صاف کنم اگر نمی توانم اصلا چرا دارم با او صحبت می کنم؟ به درد من نمی خورد، ذهن می گوید. پس انگیزه ش این ست که چه قدر می توانم بیشتر شوم؟

شما دیگر متوجه شدید. الان انگیزه شما به عنوان انسان شادی ست. هرطرف شادی ست شما آنجا می روید. می دانید که شادی ست که اصل ست و ذات شماست. و شما هرچه شادتر می شوید بیشتر خودتان هستید تا چیز دیگری در بیرون. پس انگیزه ی شادی جای ترس، جای حرص، جای انباشتن، جای اینکه این لحظه من می خواهم ببینم که شادی هست یا دنبال چیزی می گردم که لنگی مرا درست کند؟ را می گیرد. کدام بهترست؟ کدام درست ترست؟ شادی.

هر چیزی که در آن شادی هست، درست است. هر چیزی که می‌خواهم با آن لنگی ام را درست کنم، ... اصلاً لنگی مربوط به من ذهنی ست؛ ما چه لنگی داریم؟ ما که هیچ لنگی نداریم. وقتی شما از جنس طربید و طرب هم شما هستید چه لنگی هست؟ لنگی مربوط به من ذهنی ست. می‌گویند من الان پولم از فلانی کمتر ست خوب لنگی ست. اصلاً این چه ربطی به شادی دارد؟ به لحاظ زندگی چه ارزشی دارد؟

ما نباید به حرف من ذهنی گوش دهیم. اگر از من ذهنی مان، یعنی از خودمان، از خویشتن مان یا هر چه که اسمش را می‌گذارید، از نفس مان، از این من توهمی اگر بپرسید شادی، می‌گویند الان وقتش نیست. نگو آقا... ما کاروندگی داریم. ما ترس داریم. ما باید کارمان را درست کنیم.

بسیار بسیار مهم ست که ببینید شما انگیزه تان در این لحظه شادی ست یا ترس است، یا حرص است؟ یا زیاد کردن ست؟

بنابراین هر چرخ فلک ی از جمله این چرخ فلک خودتان، همین من ذهنی حسد می‌برد. برای اینکه زندگی جای شما کار می‌کند. لازم نیست که بار زندگی را تنهایی به دوش بکنی. اصلاً اوست که کار می‌کند و شما فقط آسوده که در پایین هم می‌گویند "مست میان کو منم" شما مست میان کو می‌چرخید، می‌رقصید و کارها خود به خود درست می‌شود.

امام من ز وجود رفته‌من سر خود گرفته

ذره به ذره می‌زند دبدبه فنای من

"دبدبه زدن"، قدیم شاهان یا بزرگان که می‌رفتند، عده‌ای در جلو طبل می‌کوفتند یا وسایل موسیقی می‌زدند و اعلام می‌کردند که انسان بزرگی مثلاً شاه یا وزیری دارد رد می‌شود یا می‌آید، گاهی اوقات هم علامت این بود که راه را باز کنید، دور باشید- می‌گفتند دور باش! در قدیم اصطلاح بود، می‌گفتند دور باش، کور باش! یعنی به شاه نگاه نکن. پس دبدبه زدن صدای طبل و شادی ست که مولانا در اینجا می‌گوید که دارند می‌زنند.

به دو صورت می‌توانیم معنی کنیم: یکی اینکه من سرآسمانی خودم را گرفته‌ام یعنی من دیگر خودم روی خودم هشیار شدم و به خودم زنده شدم، به ذات خودم قائم شدم. من سر خودم را گرفته‌ام و از وجود رفته‌ام. از وجود رفته‌ام یعنی در ذهن نیستیم. دیگر در ذهن وجود ندارم. ما الان در ذهن زندگی می‌کنیم و در نتیجه وجود داریم و همین وجود است که مرکز ماست.

"من ز وجود رفته‌ام" یعنی هیچ چیز من در دنیا نیست. پس بنابراین با چیزهای دنیایی هم هویت نیستیم. دنیا نمی‌تواند مرا به خود بکشد. و ما باید اینطور باشیم. و مولانا می‌گوید که این صورت گرفته و ما در دنیا نیستیم. ما به زور خودمان را در دنیا نگه داشتیم.

چند خط اول مولانا دارد انسان را تعریف می‌کند. می‌گوید که انسان چنین باشنده‌ای ست. پس یک نفر دارد این را تجربه می‌کند و این خود مولانا است که می‌گوید که "من سر خود گرفته‌ام من ز وجود رفته‌ام" و در مورد همه

انسان ها صادق ست. ما با فشار، با نگرانی، به زور ترس در من ذهنی گیر کرده و مانده ایم. اگر ما را به حال خودمان بگذارند ما در ذهن نمی مانیم؛ مثل مولانا از وجود می رویم.

از وجود می رویم یعنی هیچ چیزی در جهان نیست، هیچ رویدادی نیست اتفاق بیافتد و من به آن واکنش نشان دهم. زیرا واکنش که نشان بدهید، قضاوت کنید، بترسید، خشمگین شوید دوباره به وجود می روید، وجود درست می کنید. اگر شما وجود نداشته باشید واکنش نشان نمی دهید.

"من ز وجود رفته‌ام" یعنی وجود ندارم، نه اینکه نیستم بلکه معتاد به واکنش نیستم. در ذهنم زندگی نمی کنم، به چیزها نچسبیدم. این لحظه رویداد این لحظه کاملاً توجه تیز مرا که زندگی من ست جذب نمی کند. من به رویداد این لحظه نگاه نمی کنم واکنش نشان دهم برای اینکه فوراً نگاه می کنم و تجزیه تحلیل می کنم ببینم که رویداد این لحظه به نفع من ست یا به ضرر من؟ اینطور نیست بلکه با رویداد این لحظه موازی هستم؛ بنابراین از جنس این لحظه هستم.

بنابراین اگر این اتفاق بیافتد یک معنی اش اینطور می شود که تمام ذرات بیرونی دارند جشن فانی مرا می زنند. یعنی بیرون یک party ست بین تمام ذرات عالم که یک باشند ای به نام انسان متولد شده که توانسته ست فانی شود و الان جشن فانی انسان ست، مولانا می گوید. حالا شما با این دید نگاه کنید.

یا نه، به یک صورت دیگر می گوید که عشق ذره به ذره موسیقی که می زند دارد مرا فنا می کند. ولی حقیقتاً تمام ذرات بیرون تمام چیزهای بیرونی، اجسام مثل نباتات، حیوانات منتظرند که ما کاری بکنیم. کار ما همان ارتعاش انرژی زنده ی زندگی ست.

به ثمر رسیدگی ما این نیست که پول روی پول بگذاریم و انباشته کنیم یا آدم حسابی شویم. به ثمر رسیدگی ما این ست که شما می توانید همین لحظه "من طربم طرب منم" را تجربه کنید؟

اگر تجربه کنید باید این لحظه باشد. در ضمن در این لحظه ست که شما تصمیم می گیرید که با این لحظه آشتی کنید یا نکنید. آشتی کردن با این لحظه در آینده نیست. شما نمی توانید رسیدن به خدا را، رسیدن به زندگی را، یکی شدن با زندگی را یک هدف بگذارید و از طریق کارها و ذهنتان کوشش کنید که به آن برسید این نمی تواند هدف باشد. هیچ موقع به این ترتیب نخواهید رسید.

در این لحظه ست که شما می توانید تصمیم بگیرید با این لحظه آشتی کنید. اگر راضی هستید، الان آشتی کنید، همین لحظه. اگر نکردید یعنی نخواهید کرد. این نمی تواند هدفی برای آینده باشد؛ هیچ موقع نخواهید رسید.

رسیدن به گنج حضور نمی تواند یک هدف مادی باشد مثل این که من بگویم من هدفم این ست که تا آخر سال پنجاه هزار دلار پول جمع کنم، یا تا پنج سال دیگر لیسانس بگیرم. این ها هدف های مادی هستند و برایشان کار می کنم. رسیدن به خدا نمی تواند مثل این باشد.

شما در این لحظه شما قبول کردید، هشیار شدید و دیدید و با رویداد این لحظه موازی می شوید.

عرض کردم که بسیار مهم است که بدانید که شما برای رسیدن به گنج حضور یکی این لحظه را لازم دارید که دارید و یکی هم رویداد این لحظه، همین دو چیز.

به عنوان هشیاری حضور رویداد این لحظه را بپذیرید که از جنس فضای این لحظه شوید. همین! و این کار را اینقدر بکنید که این کار برای شما عادی شود به طوری که وقتی اتفاق می افتد قضاوت نکنید و به ذهنتان نروید. وقتی به ذهنتان می روید و در آنجا واکنش نشان می دهید، از وجود نرفتید شما از جنس وجود می شوید. هرچه از جنس وجود می شوید و وجودتان قویتر می شود واکنش تان بیشتر می شود، هرچه واکنش تان بیشتر می شود وجودتان قویتر می شود، من ذهنی را دارید تقویت می کنید، زمان را دارید اضافه می کنید. شما در اینجور موارد ببینید یا در گذشته هستید یا در آینده هستید از جنس این لحظه نیستید.

ولی این لحظه ما می توانیم بیدار شویم. بیداری عبارت از این است که شما بلافاصله هشیار شوید به اینکه باید این لحظه را بپذیرید و از جنس فضا بشوید و هرچه این فضا را بیشتر می کنید خواهید دید که جا باز می شود و جا باز می شود و باز می شود... و

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 637

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد

مترسید مترسید گریبان مدرانید

*

برای اینکه این فضا چنان گسترش پیدا می کند که همه چیز را در خودش جا می دهد.

آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد

دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من

پس مشخص شد که گرچه که انسان آزاد است و در خلق اش این دقت شده که از هر گیری آزاد باشد و این لحظه در اختیار زندگی باشد که زندگی او را زندگی کند و از طریق او شادی اش را به جهان پخش کند ولی می گوید که "آه که روز دیر شد". یعنی همان یک انسان، اگر شما حالت متوسط همه انسان ها را در نظر بگیرید، خواهید دید که روز دارد دیر می شود. این هم در مورد جمع و هم در مورد ما صادق است.

یک جهانی به نام هرکدام از ما خلق می شود و درست مثل اینکه خورشید طلوع می کند و اگر ما به حضور نرسیم و خودمان را نشناسیم، به اصلمان نپیوندم از آنطرف غروب می کند. یعنی ما در همین شصت، هفتاد سال یا صد سالی که زندگی می کنیم فرصت داریم که خودمان را در اختیار عشق قرار دهیم. ولی می گوید که روز دیر شده است و "آهوی لطف شیر شد". این عشق که آهوی لطف بود و ما هم از آن جنس بودیم وقتی ما به ذهنمان رفتیم و

"من" درست کردیم و خشن شدیم، زندگی هم برای ما خشن شد. ما از جنس گرگ شدیم و آینه‌ی زندگی جلوی ماست و خودمان را گرگ می‌بینیم.

شما در این لحظه با رویداد این لحظه می‌ستیزید و زندگی به شما می‌گوید که شما جنگ می‌خواهید، من با شما می‌جنگم. می‌خواهی سخت بگیری؟ سخت می‌گیرم. می‌خواهی آسان بگیری؟ آسان می‌گیرم. می‌خواهی گرگ شوی؟ گرگ می‌شوم. پس اینطور چیزی وجود ندارد که یک حقیقتی در بیرون وجود داشته باشد که شما هر جور باشید، آن را تجربه می‌کنید. شما از هر جنسی باشید زندگی را همانطور تجربه می‌کنید.

حالا شما در این لحظه تصمیم گرفتید که با زندگی موازی باشید خواهید دید که زندگی با شما همکاری می‌کند. از جنس آهوی لطف شدید، از جنس لطف زندگی شدید یکدفعه می‌بینید که همه‌ی مردم با شما همکاری می‌کنند، یکدفعه آدم‌ها مهربان‌تر شدند و دارند به شما کمک می‌کنند، وقتی ستیزه نمی‌کنید.

یادتان هست که گفتم قانون اساسی شما این است که با این لحظه دوست باشید. اگر با این لحظه ستیزه کنید در تمام روابط شما اثر می‌گذارد. نمی‌شود که شما با رویداد این لحظه ستیزه کنید و بعد یکدفعه به تلفن جواب درستی دهید، به همسرتان جواب درستی دهید، با بچه‌تان با لطف برخورد کنید، همچین چیزی نمی‌شود. رابطه خصمانه با این لحظه در تمام روابط شما اثر می‌گذارد. شما امتحان کردید و می‌دانید فقط شاید به این صورت نشنیده بودید.

آشتی شما با این لحظه، موازی شدن با این لحظه در همه روابطتان اثر مثبت می‌گذارد. یکدفعه همه مهربان‌تر می‌شوند. اینطور نیست که جهان عوض شد، شما عوض شدید. در واقع شما واقعیت درونی خودتان را در بیرون می‌بینید.

"دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من". زندگی، خدا، از طرز سخن گفتن و از طرز دعای من سیر شد.

ما به صورت من ذهنی چطور دعا می‌کنیم؟ یا از زندگی طلبکاریم، این را ندادی آنرا ندادی. اصلاً صرف اینکه ما این لحظه راضی نیستیم و به صورت یک بافت به ثمر نرسیده با عجله می‌خواهیم به آینده برویم که به ثمر برسیم این نشانگر این است که ما چطور دعا می‌کنیم. دعای ما همه‌اش این است که یا خداوند دیگران را ذلیل کند یا کار ما را پیش بیاورد به ما کمک کند به دیگران کمک نکند؛ از روی بافت حسادت و کمیابی است. ما از پایگاه نقص داریم با خدا حرف می‌زنیم. سخن ما هم که سخن نیست. سخن ما همه‌ش سر این است که چطور می‌شود که من در هرزمینه‌ای بیشتر از شما بشوم. این که سخن نیست.

می‌گوید خدا از سخن و دعای من ذهنی خسته شد، سیر شد، رفت. و آن موقع چه شد؟:

یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل

تلخ و خمار می‌طپم تا به صبح وای من

این وضعیت ما انسان‌ها است.

حیف نیست که انسان که اینقدر زیبا و آزاد افریده شده ولی در اثر ایجاد یک باشنده‌ی توهمی به نام من ذهنی که کارش به مقایسه و بیشتر شدن است، ما باید یکجوی بین مردم بیشتر جلوه‌گر شویم، سبب می‌شود که یار برود و ما

تنها بمانیم. خدا از ما دوری کند. از ما بیزار شود که ما چطور دعایی می کنیم. حتی در محافل مذهبی می بینیم که دعا می کنند که خدایا دشمنان ما را ذلیل بفرما و همه هم می گویند الهی آمین. آخر این چطور دعایی ست؟ اینکه ما دعا کنیم که دیگران ذلیل شوند و ما خوشبخت شویم؟ این دعای من ذهنی نیست؟ دعای منیت نیست؟ این چطور دعایی ست؟

می گوید که "یار برفت و ماند دل". حالا ما روی خودمان تمرکز کنیم و ببینیم یار پیش ما هست یا به خاطر سخن و دعای ما ما را ترک کرده ست و مسئول درست دعا کردن و درست حرف زدن خودمان هستیم؟

"شب همه شب در آب و گل". یعنی تمام شب، همه اش شب شد و همه شب هم ما در آب و گل ماندیم. "آب و گل" یعنی در ماده، در ذهن، در بافت ذهنی ماندیم. آنجا تاریک ست. روشنایی من ذهنی به درد نمی خورد. هشیاری اش همین اضافه کردن ست.

حالا چگونه زندگی می کنیم؟ به جای اینکه ذرات وجود ما از اصل ما به طرب دربیاید و شادی را ارتعاش کند؛ هم خودم کیف کنم و هم به جهان بفرستم، "تلخ و خمار می طیم". تلخ هستیم.

"خمار" موقعی ست که شراب کم رسیده ست. وقتی شراب زندگی فقط نشت کرده و یک قطره ای به ما رسیده برای ما کافی نیست. کسی که باید سه گیلان شراب بخورد تا به جایی برسد یعنی تا بتواند کمی مست کند اگر کمی و فقط ته گیلان به او بدهند خمار می شود به او به اندازه کافی شراب نرسیده ست. ما هم در زندگی محروم مانده ایم. خودمان خودمان را محروم کرده ایم. زندگی هر لحظه می خواهد خودش را از ما بیان کند، ما با او ستیزه می کنیم. چگونه ستیزه می کنیم؟

یادمان باشد، این لحظه را رویدادش را می بینیم و می خواهیم آنرا برای آینده پله و وسیله کنیم، یا این لحظه را مانع می بینیم یا اصلاً با این لحظه دشمن هستیم. زمانی که خشمگین هستیم، می ترسیم، زیر استرس در فشار هستیم این لحظه را دشمن خودمان می دانیم. درحالیکه این لحظه زندگی ست. خود زندگی ست.

"تلخ و خمار می طیم". همه ما این تجربه را کرده ایم. تلخ و خمار طپیده ایم. "تا به صبح وای من"

"صبح" هم یعنی صبح، هم یعنی شراب صبحگاهی.

تا کی من باید اینطور بپیم؟ تا زمانی که صبح من باز شود. هم فرداً و هم جمعاً صادق ست. مخصوصاً در جمع، الان انسان متاسفانه دارد راه را عوضی می رود. تلخ و خمار می طید و این همه کار براساس ترس و حرص باعث شده که این همه سلاح های مخوف روی هم انباشته کند، همه هم دنبالش هستند و دارند از عشق به دور میافتند و حرف مولانا درست ست که "آه که روز دیر شد". دارد دیر می شود. اگر کمی دیگر جلو بروند معلوم نیست که چه می شود؛ در مورد کل انسان ها؛ در مورد فرد ما هم اگر شما می بینید که پنجاه، شصت سالتان ست، وقت دارد می گذرد.

"آه که روز دیر شد" تا موقعی که صبح برسد. صبح چه موقع است؟ صبح موقعی ست که من و شما متوجه شویم که در این لحظه زندگی هست و موافقت و موازی شدن با فرم این لحظه که ما آنرا می بینیم، در آغوش کشیدن آن، یکی شدن با فرم این لحظه، مرا به جنس فضای این لحظه تبدیل می کند. من این را بفهمم و انجام دهم.

اگر شما با فرم این لحظه یکی شدید به طوری که به فرم این لحظه هیچ واکنشی نشان نمی دهید و بنابراین موقوف فرم این لحظه نیستید، قربانی فرم این لحظه نیستید، شما بیدار شده اید؛ و همین کار را باید ادامه دهید. این صبح ست. این صبح ست و صبح شراب صبحگاهی هم هست. و همینکه این صبح، صبح بیداری شما بدمد شراب شروع می شود، شراب صبحگاهی. شراب صبحگاهی این نیست که ما صبح ساعت 5 بیدار شویم و شراب بخوریم. داریم سمبلیک داریم صحبت می کنیم. یعنی به محض اینکه شما صبح را ببینید این آب حیات از شما جاری می شود؛ ارتعاش زندگی در ذراتان شروع می شود.

تا که صبح دم زند شمس فلک علم زند

باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من

تا که صبح دم بزند. ما مجبور هستیم که منتظر شویم صبح انسان... تک به تک مجبور نیستیم که منتظر شویم که صبح انسان دم بزند. همین الان می توانیم تصمیم بگیریم با زندگی موازی شویم. همینکه موازی شدید شمس یعنی خورشید فلک علم زند یعنی آفتاب طلوع بکند. اگر آفتاب معنوی شما طلوع کند و شما چو سرو تر یعنی تازه روی پای خودتان علم شوید و صاف شوید و راست بیافتید و پشت خم شما که در من ذهنی خمیده است صاف شود؛ که ما الان روی ذات خودمان و پای خودمان قائم نیستیم روی عصا در من ذهنی خم شدیم، این پشت خم دوتای من (دوتا یعنی خمیده، بسیار خمیده) صاف شود. تا صبح من دم نزنند... البته که اگر صبح جمع دم بزند، تعداد زیادی از آدم ها به گنج حضور برسند و این انرژی هشیاری کننده در جهان منتشر شود این آسان تر می شود. اگر من در روز صد نفر آدم ببینم که همه به گنج حضور رسیده اند و همه با من طوری رفتار می کنند که این رفتار عشقی و بیدار ست من هم یاد می گیرم ولی الان اینطور نیست.

بنابراین مسئولیت شخصی هرکسی ست که خودش را به صبح برساند. صبح را ببیند. صبح چه زمانی ست؟ همین لحظه. و آن موقع چه می شود؟

باز شود دکان گل ناز کنند جزو و کل

نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من

"دکان گل" همین فضای پذیرش این لحظه ست، زندگی در این لحظه ست.

به محض اینکه این صبح برای شما باز شود، به محض اینکه با این لحظه موازی شوید به طوری که تعداد لحظاتی که موازی هستید زیاد شود و این فضا وسیع تر شود این دکان گل ست برای اینکه از آنجا گل درمی آید. در آنجا، در آن حالت هرکاری می کنید گل می کارید. و هر لحظه گل درمی آورید و به مردم و به خودتان می دهید. این همان طرب ست. و اگر اینطور باشد و انسان به این درجه برسد جزو و کل شروع به رقصیدن و ناز کردن می کنند. این انرژی را از ما می گیرند.

ممکن است که شما باورتان نشود. ولی قرار است که ما طرب شویم و طرب هستیم، طرب بودنمان را درک کنیم این طرب را درجهان پخش کنیم و حتی این گل ها هم به آهنگ شادی ما، به نوای ما زیبایی خودشان را بشناسند.

"نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من"

"نای عراق" (یکی از پرده های موسیقی ست) و همچنین آواز نی با دهل دعای مرا شرح دهد؛ یعنی شادی.

پس معلوم می شود که دعا کردن شما عبارت ست از اینکه شما شادی کنید. وقتی شادی می کنید و این طرب زندگی از شما بیان می شود و در جهان پخش می شود، دعا این ست. دعا این نیست که ما دستانمان را بالا ببریم بگویم خدایا به من این را بده، آنرا بده، بچه من کنکور قبول شود، عروسم اینطور شود، پسر من اینطور شود... این ها دعا نیست، طلبکاری است. خودم اینطور شوم، موفق شوم، پولم زیاد شود... این ها دعاست؟! نه!

پس دعا چیست؟ نای عراق با دهل.

وقتی شما موسیقی زندگی را می زنید، موسیقی زندگی در ذرات وجود شما زده می شود و این شادی از شما مرتعش می شود و زندگی می تواند به طور کامل و تام و تمام این شادی را از شما عبور دهد، این دعاست. آن موقع ست که آن جشن و شادی، شادی فزایی و شادی پراکنی دعای شما به خداست. آن دعا پذیرفته می شود. آن دعا خدا را خسته نمی کند برای اینکه شما دارید به او کمک می کنید که بتواند شادی اش را در جهان پخش کند. گفت که اگر شما نباشید خدا چگونه شادی اش را در جهان پخش کند؟ اگر انسان ها به حضور نرسند و این شادی را در جهان مرتعش نکنند خدا چگونه شادی اش را پخش کند؟ ولی ما جلوی او را بسته ایم. در واقع ما با سخن و دعای فعلی من ذهنیمان جلوی ارتعاش زندگی را گرفتیم. به خدا یا به زندگی می گوئیم که تو خودت را از ما بیان نکن.

ساقی جان خوبرو باده دهد سبو سبو

تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من

ساقی جان یعنی جان زندگی که جان ما هم هست، باده دهد سبو سبو.

"زاهد مرتضا" همین من ذهنی ست.

"مرتضا" یعنی راضی، کسی که در این لحظه خشنود ست؛ ظاهراً با زندگی موازی ست. زاهد همین من ذهنی ست. همه ی ما زاهد به نوعی زاهد هستیم برای اینکه دانشی داریم که راجع به زندگی. گرچه یک زاهد حالت خاص اش مذهبی ست ولی زاهد مرتضای انسان ها که حتماً زاهد مذهبی نیست. من ذهنی دانشمند ست و خواب و خیال های خودش را دارد. در خواب و خیال خودش مرتضا ست یعنی از این لحظه راضی ست از زندگی راضی ست، آیا ما واقعا از زندگی راضی هستیم؟ نه! ولی فکر می کنیم که راضی هستیم. فکر می کنیم با خدا موازی هستیم، ما بنده خدا هستیم، ما دائماً شکر می کنیم. من ذهنی! من ذهنی با خدا می ستیزد و بعد می گوید من مرتضا هستم.

می گوید ساقی جان سبو سبو باده بدهد تا این زاهد مرتضای خیالاتی سروپایش را گم کند. سروپایش را گم کند یعنی سرش مست شود و پایش هم که عملش است، عمل هم نکند. وبعد می گوید که:

بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را

بر کف پیر من بنه از جهت رضای من

به ساقی می گوید. ساقی همان زندگی ست.

قدح شگرف (شگرف) یعنی شگفت انگیز، طرفه.

کدام قدح را؟ همین قدح و شرابی که الان با موازی شدن با زندگی در این لحظه به شما پیموده می شود، داده می شود؛ در وجود شما جاری می شود. بیرون نیست، کسی به شما شراب نمی دهد. ساقی هم ساقی زندگی ست.

می گوید شما این قدح طرفه را در کف پیر من بگذار. یعنی به دست پیر من بده. پیر کیست؟ همان زاهد مرتضا. همان عقل، همان من ذهنی. که من راضی شوم. من می خواهم راضی شوم.

واقعا هم همینطور ست همه ما می خواهیم به زندگی برسیم. من و شما الان نمی خواهیم که موازی شویم با زندگی و زندگی از ما بیان شود، شاد شویم و این تجربه مولانا را ما هم تجربه کنیم، طرب شویم، از جنس شادی شویم؟ حتما می خواهیم. چه کسی نمی گذارد؟ من ذهنی.

حالا می گوید این قدح طرفه را در دست او بگذار که این مست شود و سروپایش را گم کند تا من به رضا برسم. البته راهش این ست که شما با این لحظه موازی شوید و این شراب به ما پیموده شود. این شراب، نور و گیرایی اش به من ذهنی هم می رسد. من ذهنی از جنس یخ ست باید آب شود. از جنس هشیاری یا زندگی به تله افتاده ست. مثل دردهای ما، مثل هم هویت شدگی ها، گره است. و ما نمی توانیم گره این ها را باز کنیم. مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر پنجم، بیت 560

درگشاد عقده ها گشتی تو پیر

عقده ی چندی دگر بگشاده گیر

عقده را بگشاده گیر ای منتهی

عقده ی کورست بر کیسه نهی

*

ما خودمان را در گشاد کردن، باز کردن گره های زندگی پیر کردیم. مرتب می گوئیم این گره را باز کنم، آن گره را باز کنم. علت اینکه ما به فرم این لحظه، که در واقع این لحظه را می پوشاند اینقدر چسبیدیم این است که ما می خواهیم گره های زندگی مان را باز کنیم. مولانا می گوید:

درگشاد عقده ها گشتی تو پیر

عقده ی چندی دگر بگشاده گیر

فرض کن چند عقده دیگر هم گشاده شده، این گشاده شدن این ها که به درد تو نمی خورد. بعد هم می گوید این عقده ی کور است وقتی هم که باز می کنی می بینید که داخل کیسه تهی بوده ست؛ وقتی شما این عقده را باز می کنید می بینید هیچ اتفاقی نیافتاد، درون کیسه تهی بوده ست. "عقده ی کور ست برکیسه تهی". حالا ما هم نمی خواهیم عقده ها را باز کنیم. شما فرض کنید تمام مشکلاتتان حل شده، آن چیزهایی که دارید با عجله به آینده می روید به ثمر برسید به ثمر رسیدید.

می گوید "از جهت رضای من" یعنی رضای حقیقی من.

گفت که باده دادمش در دل و جهان نهادمش

بال و پری گشادمش از صفت صفای من

البته این "جهان" هست به نظر می آید که باید "جان" باشد ولی "جهان" به معنی نزدیک تر ست.

"گفت که باده دادمش". ساقی می گوید که من به او شراب داده ام و در "دل"، یعنی فضای حضور، و همچنین در جهان قرار داده ام. یعنی ما انسان ها در عین حال در دوجا هستیم: یکی در جهان و یکی در دل.

و اگر تماما خودمان را در جهان قرار دهیم و در دل نباشیم، در قصه مثنوی یادتان هست که عرب بدوی بود دوکیسه داشت که یک طرف آن گندم و طرف دیگر ریگ بود و فیلسوف بر او خرده گرفت که چرا ریگ را گذاشتی؟ گفت برای اینکه جوال گندم تنها نماند. گفت خوب ریگ را خالی کن و گندم را نصف کن هم خودت سبک می شوی و هم جوال و هم شتر سبک می شوند. گفت که آفرین بر تو... یعنی چه؟ البته ما این قصه را قبلا گفتیم. فیلسوف در اینجا خودش اینکاره نبود، فیلسوف همان من ذهنی ست.

هرچه قدر که ما به حضور برسیم این من ذهنی می خواهد ایراد بگیرد. اگر این لحظه موازی شویم من ذهنی به ما می گوید که حالا یک لحظه که موازی شده ای که به درد نمی خورد. ولی به درد می خورد. ما به حرف من ذهنی گوش نمی دهیم.

بنابراین هم در جهان هستیم و هم در حضور. بعضی موقع ها مولانا گفت که از جهان رفته ام به حضور، آنجا می رویم و از آنجا پر می شویم دوباره به جهان می آییم شادی را خالی می کنیم دوباره به آنجا برمی گردیم. این کار صورت می گیرد. این کار ما در خواب هم صورت می گیرد. ما می خوابیم، ما خوابیم نمی توانیم زندگی کنیم.

وقتی شب ها می خوابیم در واقع به زندگی شارژ می شویم. کسی که خوب نمی خوابد می بینید که اوقاتش تلخ است و زیاد زندگی جالبی ندارد. ما باید بتوانیم شب ها راحت بخوابیم. هرچه قدر موازی با زندگی باشیم راحت تر می خوابیم. ولی آشکارا هم باید یک پایمان آنجا باشد و یک پایمان در جهان بیرون. نمی شود همه ش دور شویم و به جهان بیرون برویم.

"گفت که باده دادمش در دل و جهان نهادمش"

این را ساقی، خدا می گوید به انسان، به آن پیر که الان ما آن پیر هستیم، ما الان من ذهنی هستیم، این من ذهنی هست که به انسان عالی ساده ی گنج حضور تبدیل می شود.

و من "بال و پیری گشادمش" یعنی به انسان بال و پیر دادم و این ها را باز کرده ام که پرواز کند. از چه چیزی؟ از صفت نابی خودم. پس ما از جنس هشیاری ناب حضور هستیم و بال و پرمان هم از آن است. اصل ما از آن جنس است. اول هم گفتیم که هشیاری از جنس سکون است و وقتی ارتعاش کند به صورت طرب در می آید.

"صفا" یعنی نابی و پاکی.

پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد

های من نیست در آن صفت که او گوید نکته

می گوید که پیر از دست شده، بسیار خراب و مست شده است.

حقیقتا در اصل اگر ما به حرف زندگی گوش دهیم که مولانا حرف زندگی را می زند، ما واقعا یک ذهن صاف و ساده داریم و با این ذهن صاف و ساده هم هویت شده ایم و از آن هویت می خواهیم. این نمی تواند به ما هویت دهد. این الان ساده ست کافی ست که ما خودمان را از آن بیرون بکشیم. کافی ست ما صبح را تجربه کنیم. کافی ست ما الان بیدار شویم.

شبیه خواب دیدن است. اینکه ما به ذهن رفته ایم شبیه خواب دیدن است و بیدار شویم می فهمیم که داشتیم خواب می دیدیم. اینکه واقعا شما ده سال گذشته، چهل سال، یا شصت سال گذشته را به یادتان بیاورید که چه گذشته ست به نظر تان نمی آید که مثل خواب بوده است؟ شبیه خواب دیدن بوده و این لحظه اگر بیدار شوید می توانید زندگی را به طور مستقیم و دست اول تجربه کنید و ما دیگر خواب نبینیم.

"نیست در آن صفت که او گوید نکته های من".

اگر از زبان ساقی بگوییم ساقی به ما می گوید که این پیر، این من ذهنی نمی تواند نکته های مرا بیان کند. اگر از زبان شما بگوییم، می گویم که این پیر الان دیگر آن پیر نیست. یعنی در تو هم نیستیم که او نکته های خود ما را بیان کند. ولی از زبان ساقی بگیریم؛ ساقی همانطور که سه چهار خط هست که دارد می گوید.

پیر یعنی من ذهنی ست. چرا پیر است؟ زیرا برای ما عقلمان ملاک است. ما به وسیله عقلمان می خواهیم به زندگی برسیم درحالی که عقلمان نمی تواند ما را به زندگی برساند. عقل ما می تواند کارهای بیرونی را آنطوری که یادگرفته به ما بگوید چطور عمل کنیم که آن ها درست دربیاید. و گفتیم که باید عقل مست شود به طوری که ما از عشق راهنمایی بگیریم. خیلی از کارهایی که عقل ما می گوید بکنید غلط است ولی چون عقل می گوید ما می کنیم و ضررشان را هم می بینیم. اگر عشق و هشیاری و بیداری باشد ما آن کارها را نمی کنیم.

می گوید که ذهن در آن صفت نیست. این معنی را هم می دهد که ذهن نمی تواند نکته های زندگی را بیان کند. شما نمی توانید از ذهن بخواهید که برای شما زندگی کند، به شما زندگی دهد، زندگی را بیان کند. شما باید زندگی را بیان کنید؛ شما غیر از ذهنتان هستید. ذهن برای این ست که شما چیزی خلق می کنید به صورت فکر و فرمول دربیآورد. همین. ابزار است.

ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم

راح بود عطای او روح بود سخای من

"ساقی آدمی کش" همان ساقی من ذهنی کش است.

همین که ما با این لحظه موازی شویم و شراب از اعماق وجود ما بجوشد و بیاید آدمی را می کشد. "آدمی" در اینجا من ذهنی ست. آدمی یعنی آدم معمولی من ذهنی دارد و باید روزی متوجه شود که من ذهنی دارد. هرکسی مسئولیت دارد که متوجه شود. درست است که همه باید هشیاری من ذهنی را به حضور تبدیل کنند ولی این تک به تک صورت می گیرد. متأسفانه این کار مسئولیت فردی ست و اینطور نیست که ما یکدفعه تصمیم بگیریم که یک چیزی اعلام کنیم و همه گوش دهند و باور کنند؛ از جنس باور نیست، از جنس عمل هم نیست از جنس بودن است.

می گوید این ساقی آدمی کش اگر مرا بکشد من خوش هستم. اگر ساقی ما را بکشد و من ذهنی ما ذوب شود و از بین برود ما شاد می شویم که راح بود عطای او.

"راح" یعنی شراب. عطای او، بخشش او به ما شراب است، شراب زندگی ست؛ ما را زنده می کند و آن موقع سخای ما روح می شود. آن موقع ما چه می بخشیم؟ ما هم زندگی می بخشیم. ما هم روح می بخشیم.

باده تویی سبو منم آب تویی و جو منم

مست میان کو منم ساقی من سقای من

مولانا می گوید تو شراب هستی و من ظرف شراب هستم. تو آب هستی و من جو هستم.

پس ما جویی هستیم که آب زندگی از ما رد می شود. پس شما نباید جوی را ببندید. به محض اینکه با این لحظه موازی شوید یکدفعه یک آرامشی در سراسر وجود شما دمیده می شود برای اینکه اجازه می دهید زندگی از شما عبور کند. به محض اینکه این گره ها را ببخشید، رها کنید، آسوده می شوید. مولانا می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 637

رفته ره درشت من بارگران زیشت من

دلیر بردبار من آمده برده بار من

*

"رفته ره درشت من". اگر راه درشت ما برود، اگر ما تسلیم شویم و هر لحظه آن حالت را حفظ کنیم، راه درشت ما برود، بارگران از پشت ما می افتند.

همه فشار از این ست که ما می گوئیم خوب این لحظه چه اتفاقی می افتد؟ این اتفاق ما را چه طور به ثمر می رساند؟ این اتفاق اصلاً ما را به ثمر نمی رساند. اتفاق نیست که ما را به ثمر می رساند، موازی شدن با اتفاق است که ما را به ثمر می رساند. ثمر هم عبارتست از این که شما طرب بودنتان را حس کنید و در عمل تجربه کنید. اینکه حس کنید جو هستید و ساقی زندگی شرازش را از شما عبور می دهد؛ یا سقای زندگی آبش را از شما عبور می دهد.

"مست میان کو نم". "من" یعنی انسان. در این لحظه، در فضای این لحظه که کوی بازی ماست، مست هستیم و می رقصم، انسان را می گوید.

وقتی می رقصم، وقتی با این لحظه موازی هستم رقص فرم را هم می بینم. اگر این لحظه با زندگی موازی باشم و طرب از من عبور کند، شادی از من مرتعش شود و این مستی را حس کنم و خودم در حال رقص باشم یکدفعه می بینم که پولم دارد زیاد می شود، کم می شود، زیاد می شود، کم می شود... اتفاقات می افتند... این ها هم رقص فرم هستند؛ رقص فرم هم زیباست. یک روز خانه دار می شوم، یک روز بی خانه می شوم، یک روز بچه دار می شوم، بچه ام بزرگ می شود می رود. این ها همه رقص فرم است؛ یک روز هم فرم من دارد از بین می رود. آن هم رقص فرم است. یعنی وقتی می میریم هم رقص فرم است و فرقی نمی کند. وقتی ما آنجا باشیم رقص فرم را می بینیم و از رقص فرم خوشمان می آید.

ولی اگر آنجا نباشیم جهان جدی می شود، تا فرم بخواهد عوض شود ما می ترسیم. وقتی بترسیم همه چیز جدی می شود. حرف مردم جدی می شود، حرف خودمان جدی می شود، عقل خودمان جدی می شود، باورهای ما مهم می شود، خودمان مهم می شویم. حرف های ما جدی می شود برای اینکه اگر مردم گوش نکنند ما عصبانی می شویم.

همه این ها بازی ست به شرط اینکه شما مست میان کو باشید؛ به شرط اینکه عملاً در این لحظه از طریق بودن و موازی شدن با زندگی اجازه دهید آب زندگی از جوی شما رد شود.

امام در تک خم نشسته از کف خویش جسته

تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من

من از دست من ذهنی یا خویش جسته ام. انشاءالله که همه شما جسته اید. برای اینکه وقتی شناختید. شناخت معادل آزادی ست. یادمان باشد، جایی بنویسیم برای اینکه از کف خویش بجهیم کافی ست بشناسیم. کافی ست که شما بدانید که چه طور گیر افتاده اید؟ به چه چسبیده اید؟ دیدن مساوی آزاد شدن است. هیچ کاری نباید بکنیم فقط کافی ست ببینیم و بدانیم. شناسایی کنیم که ما کجاها گیر کرده ایم. همینکه دانستیم رها کنیم.

مولانا می گوید در تک خم نشسته ام. "خم" همین فضای حضور است. یعنی تماما از جهان رفته ام به درون این خم زندگی، فضای این لحظه نشسته ام. همه انسان ها باید اینطور باشند.

"تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من"

"کد" یعنی خانه و خدا هم یعنی صاحب. "کدخدا" یعنی صاحب خانه.

پس صاحب خانه ی ما و حاکمش که به ما بگوید چه کار کن، همه اش خدا شود.

پس معلوم می شود اگر شما بخواهید خدا به شما کمک کند باید از جهان، از وجود به فضای حضور بروید و آنجا باشید تا خدا به شما بگوید که چکار کنید. تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای تو. و این موقعی ست که از کف خویش بجهید و گفتیم که چطور بجهید.

شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد

غرقه نور او شد این شعشعه ضیای من

می گوید که این خدا که آمده ، کدخدا و حاکم من شده این همان شمس حقی ست که همانطور که می دانید شمس حق همان شمس تبریزی ست که یار مولانا بوده است ولی دارد سمبلیک اسم او را می آورد و در اینجا تبریز همین لامکان است. شمس حق یا آفتاب زندگی شما از درون شما تیغ می زند. تیغ زدن یعنی بالا آمدن، طلوع کردن.

پس این خدا که قرار است بیاید، حاکم و صاحب خانه ی شما شود، این از درون طلوع می کند. این همان شمس حقیقت است یا آفتاب حقیقت است. فضای این لحظه است. این فضا وقتی شروع کند به باز شدن و باز شدن و باز شدن... این همان خورشید حقیقت است که از لامکان طلوع می کند. از بیرون نیست. ما در بیرون دنبال خدا می گردیم. در بیرون دنبال زندگی می گردیم.

می گوید به طوری که " غرقه نور او شد این شعشعه ضیای من".

شعشعه یعنی تابناکی و تابش. ضیا یعنی نور.

یعنی من مثل یک شمعی بودم در یک اتاق تاریک، یک ذره نور داشتم و این همین نور من ذهنی بود ولی یکدفعه آفتاب که طلوع کرد این نور شمع من درمقابل آن گم شد. در روز وقتی شمع روشن است هیچ خاصیتی ندارد برای اینکه آفتاب آنقدر روشن کرده است که نور شمع خودش را نمی تواند خیلی به رخ ما بکشد. اگر آفتاب حقیقت، فضای حضور در شما باز شود و او به ما بگوید... که این در واقع فضای وحدت هم هست، زندگی هم هست، خود شما هم از آن جنس هستید، اگر این در شما طلوع کند، چطور طلوع می کند؟

هر لحظه که یادتان می آید با این لحظه موازی شوید. گفتم که برای رسیدن به آنجا یکی این لحظه را نیاز دارید و یکی رویداد این لحظه. رویداد این لحظه هر چه هست شما با آن یکی می شوید یعنی با آن آشتی می کنید، دوست می شوید. دوستی با رویداد این لحظه در واقع دوستی با فضای این لحظه است یا معادل ایجاد فضا است معادل باز شدن فضا است؛ باز شدن فضا معادل طلوع شمس حق است؛ طلوع شمس حق، آمدن خدا در وجود شماست یعنی شما اجازه می دهید که خدا، یا عشق، یا آن فضا، یا هشیاری (همه این ها یکی است، فرقی نمی کند) کارهای شما را راست و ریست کند. که در عمل می بینید که دوباره شما از زیر فشار بیرون آمدید.

دوباره تکرار می کنم که فشارات در اثر این هستند که آیا من می توانم رویدادهای را طوری جور کنم که زندگی من به ثمر برسد و این به ثمر رسیدگی هم یک چیز مبهمی است که این من ذهنی به ما تحمیل کرده است. ما می خواهیم از این حالت بیرون بیاییم و بدانیم که زندگی در این لحظه است، موازی شدن با این لحظه فضا را باز می کند؛ باز شدن فضا آمدن هشیاری بیشتر به زندگی ماست، زنده شدن به عشق است، آمدن شادی به ماست.

هر چه بیشتر شادی می آید چشم های ما بیشتر باز می شود بیشتر هم هویت شدگی ها و اتصالات ما را به جهان مادی به ما نشان می دهد. همینکه شناسایی می کنیم آزاد می شویم. هر چه آزاد می شویم این فضا وسیع تر می شود و بالاخره بالاخره این فضا آنقدر وسیع می شود که ما به او زنده می شویم. این همان است که گفت مثل سرو تر می شوم یعنی قائم به ذات خودم می شوم، به زندگی زنده می شوم الان من ذهنی مرا خم کرده است و در ذهن رفتم وزیر فشار زندگی هستم. چرا خم شدم؟

برای اینکه به ثمر نرسیدگی، عدم موفقیت گذشته را پشتم حمل می کنم. چه عدم موفقیتی در گذشته؟ زندگی فقط این لحظه است. رویداد این لحظه هم هر چه هست همان هست. فقط این لحظه هست. به ثمر نرسیدگی، نارضایتی کار من ذهنی است.

بنابراین زندگی این لحظه است؛ شما تصمیم گرفته اید با آن رفیق شوید، یادتان رفت دوباره بیایید با آن رفیق شوید، یادتان رفت دوباره بیایید، یادتان رفت دوباره بیایید... هی مرتب بیایید و با این لحظه رفیق شوید. یکدفعه خواهید دید که شمس حق درون شما از درون طلوع می کند.